

# *Couplets of Parvin Etesami*

## *Part 6*



دیوان اشعار پروین اعتصامی  
بخش ششم : مثنویات

## ۱۸۰ - گوهر اشک

صبحدم از چشم یتمی چکید  
گاه درافتاد و زمانی دوید  
گاه نهان گشت و گهی شد پدید  
سرخ نگیستی بسر راه دید  
گفت مرا با تو چه گفت و شنید  
من ز ازل پاک، تو پست و پلید  
یار نباشند شقی و سعید  
بی سبب، از خلق نباید رمید  
آنکه در و گوهر و اشک آفرید  
فارغم از زحمت قفل و کلید  
دور جهان، پرده ز کارم کشید  
داد تو را، پیک سعادت نوید  
کس نتوانست چنین ره برید  
آب شنیدید کز آتش جهید  
دیده ز موجم نتواند رهید  
همسفرم بود، صباحی امید  
رنگم از آن روی، بدینسان پرید  
گرچه تو سرخی بنظر، من سپید  
نور من، از روشنی دل رسید  
گوهری دهر و شما را خرید  
کاش سپهرم، چو تو برمیگزید

آن نشنیدید که یک قطره اشک  
برد بسی رنج نشیب و فراز  
گاه درخشید و گهی تیره ماند  
عاقبت افتاد بدامان خاک  
گفت: که ای، پیشه و نام تو چیست  
من گهر ناب و تو یک قطره آب  
دوست نگردند فقیر و غنی  
اشک بخنیدید که رخ برمتاب  
داد بهر یک، هنر و پرتوی  
من گهر روشن گنج دلم  
پرده نشین بودم ازین پیشتر  
برد مرا باد حوادث نوا  
من سفر دیده ز دل کرده ام  
آتش آهیم، چنین آب کرد  
من بنظر قطره، بمعنی یمم  
همنفسم گشت شبی آرزو  
تیرگی ملک تنم، رنجه کرد  
تاب من، از تاب تو افزونتر است  
چهر من از چهره جان، یافت رنگ  
نکته درینجاست، که ما را فروخت  
کاش قضایم، چو تو برمیفراشت

## ۱۸۱ - گوهر و سنگ

سخن گفتند با هم، گوهر و سنگ  
که از تاب که شد، چهرت فروزان  
که دادت آب و رنگ و روشنائی  
بتاریکی درون، این روشنی چیست  
در این یک قطره، آب زندگیهاست  
تو گر صد سال، من صد قرن ماندم  
فروغ پاکی، از چهر تو پیدااست  
چرا با من تباهی کرد زینسان  
ترا آخر، متاع گوهری ساخت  
چرا من سنگم و تو لعل رخشان  
چرا با من چنین، با تو چنان کرد  
ترا افروخت رخسار و مرا سوخت  
مرا، سرکوبی از هر رهگذریست  
مرا زین هر دو چیزی نیست در دست  
مرا هرگز نپرسند و ندانند  
گه انگشتر شوی، گاهی گلوبند  
تو زینسان دلفروز و من بدین روز  
جوابی خوبتر از در خوشاب  
که دیدم گرمی خورشید، بسیار  
که بس خونابه خوردم در دل سنگ  
که در سختی نمودم استواری  
سپهر، آن راز با من باز میگفت

شنیدستم که اندر معدنی تنگ  
چنین پرسید سنگ از لعل رخشان  
بدین پاکیزه‌روئی، از کجائی  
درین تاریک جا، جز تیرگی نیست  
بهر تاب تو، بس رخسندگیهاست  
بمعدن، من بسی امید راندم  
مرا آن پستی دیرینه برجاست  
بدین روشن دلی، خورشید تابان  
مرا از تابش هر روزه، بگداخت  
اگر عدل است، کار چرخ گردان  
نه ما را دایه ایام پرورد  
مرا نقصان، تو را افزونی آموخت  
ترا، در هر کناری خواستاریست  
ترا، هم رنگ و هم از زندگی هست  
ترا بر افسر شاهان نشانند  
بود هر گوهری را با تو پیوند  
من، اینسان واژگون طالع، تو فیروز  
بنرمی گفت او را گوهر ناب  
کزان معنی مرا گرم است بازار  
از آنرو، چهره‌ام را سرخ شد رنگ  
از آن ره، بخت با من کرد یاری  
به اختر، زنگی شب راز میگفت

عطارد تا سحر، افسانه‌سازی  
مرا میدید و خون میریخت از چشم  
مرا زین آرزو شرمنده میکرد  
بفکرم رشکها می‌برد کیهان  
بدوش من گرانت‌تر میشدی بار  
که خونم موج میزد در دل تنگ  
نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن  
که باشد نقطه اندر حصن پرگار  
گهی سیلم، بگوش اندر خروشید  
ز مهر و ماه، منت‌ها کشیدم  
بمن میکرد چشم اندازنی چند  
کواکب برجها دادند تغییر  
مرا جاوید یکسان بود احوال  
بخود دشوار می‌نشمردمی کار  
نه با یک ذره، کردم آشنائی  
نه فرق صبح میدانستم از شام  
بسی برزیگران را سوخت خرمن  
که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون  
مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم  
نمودندم ز هر نامی نشانی  
بدخشی لعل بنهادند نامم  
فروزان مهر، آن پرتو بیفزود  
شد آن پاکی، در آخر تابناکی  
مرا آن برتری، آخر برافراشت  
سزای رنج قرنی زندگانی است  
که نسل پاک، ز اصل پاک زاد است

ثریا کرد با من تیغ‌بازی  
زحل، با آنهمه خونخواری و خشم  
فلک، بر نیت من خنده میکرد  
سهیلم رنجها میداد پنهان  
نشستی ژاله‌ای، هر گه بکھسار  
چنانم میفشردی خار و سنگ  
نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن  
بدان درماندگی بودم گرفتار  
گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید  
زبونیها ز خاک و آب دیدم  
جدی هر شب، بفکر بازنی چند  
ثوابت، قصه‌ها کردند تفسیر  
دگرگون گشت بس روز و مه و سال  
اگر چه کار بر من بود دشوار  
نه دیدم ذره‌ای از روشنائی  
نه چشمم بود جز با تیرگی رام  
بسی پاکان شدند آلوده دامن  
بسی برگشت، راه و رسم گردون  
چو دیدندم چنان در خط تسلیم  
بگفتندم ز هر رمزی بیانی  
ببخشیدند چون تابی تمامم  
مرا در دل، نهفته پرتوی بود  
کمی در اصل من میبود پاکی  
چو طبعم اقتضای برتری داشت  
نه تاب و ارزش من، رایگانی است  
نه هر پاکیزه‌روئی، پاک‌زاد است

نه هر کان نیز دارد لعل روشن  
پراز مستی شبه دیدش، چو بگشود  
که خون خوردو گهر شد سنگ در کان

نه هر کوهی، بدامن داشت معدن  
یکی غواص، درجی گران بود  
بگو این نکته با گوهر فروشان

۱۸۲ - لطف حق

درفکنند، از گفته رب جلیل  
گفت کای فرزند خرد بی گناه  
چون رهی زین کشتی بی ناخدای  
آب، خاکت را دهد ناگه بباد  
رهرو ما اینک اندر منزل است  
تا ببینی سود کردی یا زیان  
دست حق را دیدی و نشناختی  
شیوه ما، عدل و بنده پروری است  
آنچه بردیم از تو، باز آریم باز  
دایه اش سیلاب و موجش مادر است  
آنچه میگوئیم ما، آن میکنند  
ما، بسیل و موج فرمان میدهیم  
بار کفر است این، بدوش خود منه  
کی تو از ما دوست تر میداریش  
خاک و باد و آب، سرگردان ماست  
از پی انجام کاری میروود  
ما، بسی بی توشه را پرورده ایم  
آشنا با ماست، چون بی آشناست  
عیب پوشیها کنیم، ار بد کنند  
زاتش ماسوخت، هر شمی که سوخت  
رفت وقتی سوی غرقاب هلاک  
روزگار اهل کشتی شد سیاه

مادر موسی، چو موسی را به نیل  
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه  
گر فراموش کند لطف خدای  
گر نیارد ایزد پاکت بیاد  
وحی آمد کاین چه فکر باطل است  
پرده شک را برانداز از میان  
ما گرفتیم آنچه را انداختی  
در تو، تنها عشق و مهر مادری است  
نیست بازی کار حق، خود را مباد  
سطح آب از گاهوارش خوشتر است  
رودها از خود نه طغیان میکنند  
ما، بدریا حکم طوفان میدهیم  
نسبت نسیان بذات حق مده  
به که برگردی، بما بسپاریش  
نقش هستی، نقشی از ایوان ماست  
قطره ای کز جویباری میروود  
ما بسی گم گشته، باز آورده ایم  
میهمان ماست، هر کس بینواست  
ما بخوانیم، ارچه ما را رد کنند  
سوزن ما دوخت، هر جا هرچه دوخت  
کشتی زاسیب موجی هولناک  
تندبادی، کرد سیرش را تباه

قوتی در دست کشتیبان نماند  
ناخدای کشتی امکان یکی است  
موج، از هر جا که راهی یافت ریخت  
زان گروه رفته، طفلی ماند خرد  
بحر را چون دامن مادر گرفت  
تندباد اندیشه پیکار کرد  
این بنای شوق راه، ویران مکن  
این غریق خرد، بهر غرق نیست  
قطره را گفتم، بدان جانب مریز  
گیرد از دریا، گذارد در کنار  
برف را گفتم، که آب گرم شو  
نور را گفتم، دلش را زنده کن  
ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی  
مار را گفتم، که طفلک را مزین  
اشک را گفتم مکاهش، کودک است  
دزد را گفتم گلوبندش مبر  
هوش را گفتم، که هشیاریش ده  
ترسها را جمله کردم ایمنی  
دوستی کردم، مرا دشمن شدند  
ساختند آئینه‌ها، اما ز خشت  
چاهها کنند مردم را براه  
قصرها افراشتند، اما به رود  
دزدها بگماشتند از بهر پاس  
رشته‌ها رشتند در دوک عناد  
اسبها راندند، اما بی‌فسار  
در چه محضر، محضر حی جلیل

طاقتی در لنگر و سکان نماند  
ناخدایان را کیاست اندکی است  
بندها را تار و بود، از هم گسیخت  
هر چه بود از مال و مردم، آب برد  
طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت  
موجش اول، وهله، چون طومار کرد  
بحر را گفتم دگر طوفان مکن  
در میان مستمندان، فرق نیست  
صخره را گفتم، مکن با او ستیز  
امر دادم باد راه، کان شیرخوار  
سنگ را گفتم بزیرش نرم شو  
صبح را گفتم، برویش خنده کن  
لاله را گفتم، که نزدیکش بروی  
خار را گفتم، که خلخالش مکن  
رنج را گفتم، که صبرش اندک است  
گرگ را گفتم، تن خردش مدر  
بخت را گفتم، جهانداریش ده  
تیرگیها را نمودم روشنی  
ایمنی دیدند و نایمن شدند  
کارها کردند، اما پست و زشت  
تا که خود بشناختند از راه، چاه  
روشنیها خواستند، اما ز دود  
قصه‌ها گفتند بی‌اصل و اساس  
جامها لبریز کردند از فساد  
درسها خواندند، اما درس عار  
دیوها کردند دربان و وکیل

در چه معبد، معبد یزدان پاک  
توشه‌ها بردند از وزر و وبال  
شعله کردارهای ناپسند  
تا رهید از مرگ، شد صید هوی  
آن یتیم بی‌گنه، نمرود شد  
خواست یاری، از عقاب و کرکسی  
شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ  
وز شراری، خانمان‌ها سوخته  
برج و باروی خدا را بشکنند  
سرکشی کرد و فکندیمش ز پای  
خاکش اندر دیده خودبین بریز  
تیرگی را نام نگذارد چراغ  
دوستان را از نظر، چون میبریم  
ظلم، کی با موسی عمران کند  
هر کجا نوری است، ز انوار خداست

سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک  
رهنمون گشتند در تیه ضلال  
از تنور خودپسندی، شد بلند  
وارهان‌دیم آن غریق بی‌نوا  
آخر، آن نور تجلی دود شد  
رزمجوئی کرد با چون من کسی  
کردمش با مهربانیها بزرگ  
برق عجب، آتش بسی افروخته  
خواست تا لاف خداوندی زند  
رای بد زد، گشت پست و تیره رای  
پشاهای را حکم فرمود، که خیز  
تا نماند باد عجبش در دماغ  
ما که دشمن را چنین میپروریم  
آنکه با نمرود، این احسان کند  
این سخن، پروین، نه از روی هویست

## ۱۸۳ - مادر دورانیش

با مرغکان خویش، چنین گفت ماکیان  
روزی طلب کنید، که هر مرغ خرد را  
بی رنج نوک و پا، نتوان چینه جست و خورد  
درمانده نیستید، شما را بقدر خویش  
پنهان، ز خوشهای بربائید دانهای  
فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته ایست  
گیتی، دمی که رو بسیاهی نهد، شب است  
بی من زلانه دور نگردید هیچیک  
از چشم طائران شکاری، نهان شوید  
جز بانگ فتنه، هیچ بگوشت نمیرسد  
نخجیرگاهها و کانهها و تیرهاست  
با طعمهای ز جوی و جری، اکتفا کنید  
هر جا که سوگ و سور بود، مرغ خانگی  
از خون صدهزار چو ما طائر ضعیف  
از آب و دان خانه بیگانگان چه سود  
پیدا هزار دام ز هر بام کوتهی است  
زینسان که حمله میکند این گنبد کبود  
هر نقطه را، بدیده تحقیق بنگرید  
از لانه، هیچگاه نگردید تنگ دل  
با مرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی است  
ما را بیکدقیقه توانند بست و کشت  
گر به دام حیلۀ مردم فتاده ایم

کای کودکان خرد، گه کارکردن است  
اول وظیفه، رسم و ره دانه چیدن است  
گر آب و دانه ایست، بخونابه خوردن است  
هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است  
در قریه گفتگوست، که هنگام خرمن است  
گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است  
چشم، آرزمان که خسته شود، گاه خفتن است  
تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است  
گویند با قبیلۀ ما، باز دشمن است  
یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است  
سیمرغ را، نه بیهده در قاف مسکن است  
آسیب آدمی است، هر آنجا که ارزان است  
رانش بسیخ و سینه بدیگ مسمن است  
هر صبح و شام، دامن گیتی ملون است  
هر کس که منزوی است زاندیشه ایمن است  
پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است  
افتد، نرفته نیمرهی، گر تهمت است  
صیاد را علامت خونین بدامن است  
کاینخانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است  
بال و پر شما، نه برای پریدن است  
پرواز و سیر و جلوه، ز مرغان گلشن است  
ایام هم، چو وقت رسد، مردم افکن است

تلخست زخم خوردن و دین جفای سنگ  
گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است  
جائی که آب و دانه و گلزار و سبزه‌ایست  
آنجا فریب خوردن طفلان، مبرهن است

## ۱۸۴ - مرغ زیرک

نظر کرد روزی، بگسترده دامی  
بکردار نطعی، ز خون سرخ فامی  
همه نقش زیباش، روشن ظلامی  
بهر ذره نوری، حدیثی ز شامی  
بکشتن حریمی، بخون تشنه کامی  
نه اش بیم ننگی، نه پروای نامی  
گلوی تذروی و بال حمامی  
بصیاد داد از بلندی سلامی  
که دارد شکوه و صفای تمامی  
فرود آی از بهر گشت و خرامی  
ز سرگشتگیهای عمر حرامی  
که مشتی نخ است و ندارد دوامی  
از آن کو نهد سوی این خانه گامی  
نبخشیم چیزی، نخواهیم وامی  
مرا داده است از بلانی پیامی  
تو، آتش نگه دار از بهر خامی

یکی مرغ زیرک، ز کوتاه بامی  
بسان ره اهرمن، پیچ پیچی  
همه پیچ و تابش، عیان گیروداری  
بهر دانه‌ای، قصه‌ای از فریبی  
بپهلوش، صیاد ناخوبروینی  
نه عاریش از دامن آلوده کردن  
زمانی فشردی و گاهی شکستی  
از آن خدعه، آگاه مرغ دانا  
بپرسید این منظر جانفزا چیست  
بگفتا، سرائی است آباد و ایمن  
خریدار ملک امان شو، چه حاصل  
بخندید، کاین خانه نتوان خریدن  
نماند بغیر از پر و استخوانی  
نبندیم چشم و نیفتیم در چه  
بدامان و دست تو، هر قطره خون  
فریب جهان، پخته کردست ما را

## ۱۸۵ - مست و هشیار

محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت  
مست گفت ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست  
گفت: مستی، زانسب افتان و خیزان میروی  
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست  
گفت: میباید تو را تا خانه قاضی برم  
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست  
گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم  
گفت: والی از کجا در خانه خمار نیست  
گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب  
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست  
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان  
گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست  
گفت: از بهر غرامت، جامهات بیرون کنم  
گفت: پوسیدست، جز نقشی ز پود و تار نیست  
گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه  
گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست  
گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بخود شدی  
گفت: ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست  
گفت: باید حد زند هشیار مردم، مست را  
گفت: هوشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

۱۸۶ - معمار نادان

از سر تحقیر، زد لبخنده‌ای  
وز درون، تاریکی و دود و دم است  
ناگه این دیوار خواهد افتاد  
هر که هستی، از خرد بیگانه‌ای  
پس چه خواهی خوردن، ای بی‌عقل و هوش  
نوبت تدبیر شد، رائی بزن  
وقت، غیر از خوان یغمائی نبود  
این معما را نخواهی کرد حل  
هر کجا توشی است، آنجا بوده‌ایم  
سود، اندک بود اندک مایه را  
کوشش اندر دست ما، افزار ما  
از کجا آن لانه را می‌ساختیم  
هر که زیرک بود، او زد دستبرد  
دستبردی هم تو زن، ای بوالهوس  
در سبوی خویش، باید داشت آب  
در تنور گرم، باید پخت نان  
چون تو، اندر گوشه‌ی عزلت نماند  
رو، بکوش از بهر قوت خویشتن  
جنس ما را نیست، خرد و سالخورد  
وقت دارد کار و خواب و خورد ما  
هم درافتادیم و هم برخاستیم  
گر تو نقاشی، بیا طرحی بریز

دید موری طاسک لغزنده‌ای  
کاین ره از بیرون همه پیچ و خم است  
فصل باران است و برف و سیل و باد  
ای که در این خانه صاحبخانه‌ای  
نیست، میدانم ترا انبار و توش  
از برای کار خود، پائی بزن  
زندگانی، جز معمائی نبود  
تا نپیمائی ره سعی و عمل  
هر کجا راهی است، ما پیموده‌ایم  
تو ز اول سست کردی پایه را  
نیست خالی، دوش ما از بار ما  
گر به سیر و گشت، می‌پرداختیم  
هر که توشی گرد کرد، او چاشت خورد  
دستبردی زد زمانه هر نفس  
آخر، این سر چشمه خواهد شد خراب  
سرد می‌گردد تنور آسمان  
مور، تا پی داشت در پا، سرفشانند  
مادر من، گفت در طفلی بمن  
کس نخواهد بعد ازین، بار تو برد  
بس بزرگست این وجود خرد ما  
خرد بودیم و بزرگی خواستیم  
مورخوارش گفت، کای یار عزیز

همچو مغز خالص بی‌پوستی  
در خرابیهای ما، معمار باش  
خانه بی‌صحن و سقف و بام بود  
زان سبب، بردی تو و ما باختیم  
کاشکی می‌آمدی زین پیشتر  
در حقیقت، داد استادی دهی  
هرچه پیش آید جز این، کار قضاست  
ما در این پستی، تو در جای بلند  
رونقی ده، گر که بازاری شکست  
گفت، تا زود است باید رفت و دید  
گرچه رفتن بود و برگشتن نبود  
در عجب زان راه ناهموار ماند  
احتمال چاره‌جویی دیر بود  
ایستادن سخت و برگشتن محال  
بهر صبر و بردباری، جای نه  
گفت: گر کار آگهی، اینست کار  
بدپسند است، این وجود آزمند  
باد افکن در سر و بر باد شو  
خوب خواهی مت مکید، این لحظه خون  
خانه تدبیر را، بر هم زدی  
چون تو خودبین را بدام انداختن  
طاس را دیدی، ندیدی بنده را  
زان فریب، آگه شوی عمأ قریب  
هیچ گفتمی در پس این پرده چیست  
ره‌شناسا، این تو و این پرتگاه  
مبتلانی، گر شود دمساز تو

نیک دانستم که اندر دوستی  
یک نفس، بنای این دیوار باش  
این بنا را ساختیم، اما چه سود  
مهره تدبیر، دور انداختیم  
کیست ما را از تو خیراندیش‌تر  
گر باین ویرانه، آبادی دهی  
فکر ما، تعمیر این بام و فضاست  
تو طبیب حاذق و ما دردمند  
تا که بر می‌آیدت کاری ز دست  
مور مغرور، این حکایت چون شنید  
پای اندر ره نهاد، آمد فرود  
کار را دشوار دید، از کار ماند  
مور طفل، اما حوادث پیر بود  
دام محکم، ضعف در حد کمال  
از برای پایداری، پای نه  
چونکه دید آن صید مسکین، مورخوار  
خانه ما را نمیکردی پسند  
تو بدین طفلی، که گفت استاد شو  
خوب لغزیدی و گشتی سرنگون  
بسکه از معماری خود، دم زدی  
دام را اینگونه باید ساختن  
عیب کردی، این ره لغزیده را  
من هزاران چون تو را دادم فریب  
هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست  
دیده را بستی و افتادی بچاه  
طاس لغزنده است، ای دل، آز تو

زین حکایت، قصه خود گوشدار  
چون شدی سرگشته در تیه نیاز  
تا که این روباه رنگین کرد دم  
پا مننه بیرون ز خط احتیاط

تو چو موری و هوی چون مورخوار  
باخبر باش از نشیب و از فراز  
بس خروس از خانه داران گشت گم  
تا چو طومارت، نپیچاند بساط

۱۸۷ - مناظره

شنیده‌اید میان دو قطره خون چه گذشت  
گه مناظره، یک روز بر سر گذری  
یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که‌ای  
من اوفتاده‌ام اینجا، ز دست تاجوری  
بگفت، من بچکیدم ز پای خار کنی  
ز رنج خار، که رفتش بپا چو نیشتری  
جواب داد ز یک چشمه‌ایم هردو، چه غم  
چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری  
هزار قطره خون در پیاله یکرنگند  
تفاوت رگ و شریان نمیکنند اثری  
ز ما دو قطره کوچک چه کار خواهد خاست  
بیا شویم یکی قطره بزرگتری  
براه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم  
که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری  
در اوفتیم ز رودی میان دریائی  
گذر کنیم ز سرچشمه‌ای بجوی و جری  
بخنده گفت، میان من و تو فرق بسی است  
توئی ز دست شهی، من ز پای کارگری  
برای هم‌رهی و اتحاد با چومنی  
خوش است اشک یتمی و خون رنجبری  
تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود  
من از خمیدن پستی و زحمت کمری

ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام  
مرا به آتش آهی و آب چشم تری  
تو از فروغ می ناب، سرخ رنگ شدی  
من از نکوهش خاری و سوزش جگری  
مرا به ملک حقیقت، هزار کس بخرد  
چرا که در دل کان دلی، شدم گهری  
قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد  
کدام قطره خون را، بود چنین هنری  
درین علامت خونین، نهان دو صد دریاست  
ز ساحل همه، پیداست کشتی ظفیری  
ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد  
اگر بشوق رهائی، زنند بال و پری  
یتیم و پیره زن، اینقدر خون دل نخورند  
اگر بخانه غارتگری فتد شرری  
بحکم ناحق هر سفله، خلق را نکشند  
اگر ز قتل پدر، پرسشی کند پسری  
درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت  
اگر که دست مجازات، میزدش تبری  
سپهر پیر، نمیدوخت جامه بیدار  
اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری  
اگر که بدمنشی را کشند بر سردار  
بجای او ننشیند بزور ازو بتری

## ۱۸۸ - مور و مار

با مور گفت مار، سحرگه بمرغزار  
کاز ضعف و بیخودی، تو چنین خردی و نزار  
همچون تو، ناتوان نشنیدم بهیچ جا  
هر چند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار  
غافل چرا روی، که کشندت چو غافلان  
پشت از چه خم کنی، که نهدت به پشت بار  
سر بر فراز، تا نزنندت بسر قفا  
تن نیک‌دار، تا ندهندت به تن فشار  
از خود مرو، ز دیدن هر دست زرومند  
جان عزیز، خیره بهر پا مکن نثار  
کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد  
آگه چو زین شمار نه‌ای، پند گوشدار  
از سست کاری، اینهمه سختی کشی و رنج  
بی‌موجبی کسی نشد، ایدوست، چون تو خوار  
آن را که پای ظلم نهد بر سرت، بزن  
چالاک باش همچو من، اندر زمان کار  
از خویشتن دفاع کن، ارزانکه زنده‌ای  
از من، ببین چگونه کند هر کسی فرار  
ننگ است با دو چشم به چه سرنگون شدن  
مرگ است زندگانی بی‌قدر و اعتبار  
من، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام  
هرگز نداده‌ام به بداندیش زینهار

سرگشته چون تو، بر سر هر ره نگشته‌ام  
گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده، گه به غار  
از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی  
من صبح موش صید کنم، شام سوسمار  
همواره در گذرگه خلقی، تو تیره روز  
هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار  
خندید مور و گفت، چنین است رسم و راه  
از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ عار  
آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج  
شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار  
بیش چه خوانیم، که ندیدست هیچکس  
مانند مور، عاقبت‌اندیش و هوشیار  
من، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی  
از پا دراو فتم به ره اندر، هزار بار  
از کار سخت خود نکم هیچ شکوه، زانک  
ناکرده کار، می‌نتوان زیست کامکار  
غافل توئی، که بد کنی و بی‌خبر روی  
در رهگذر من نبود دام و گیر و دار  
من، تن بخاک میکشم و بار میبرم  
از مور، بیش ازین چه توان داشت انتظار  
کوشم بزندگی و ننالم بگاه مرگ  
زین زندگی و مرگ که بودست شرفسار  
جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای  
با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار  
شادم که نیست نیروی آزار کردنم  
در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار

جز بددلی و فکرت پستت، چه خصلتی است  
از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار  
ایمن مشوز فتنه، چو خود فتنه میکنی  
گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از تو روزگار  
افسونگر زمانه، ترا هم کند فسون  
صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار  
ای بی‌خبر، قبیلۀ ما بس هنرورند  
هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار  
مورم، کسی مرا نکشد هیچ‌گه بعمد  
ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار  
با بد، بجز بدی نکند چرخ نیلگون  
از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار  
جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها  
جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

۱۸۹ - نا آزموده

از عدالتخانه بیرون برد رخت  
محضرش، خالی ز عمرو زید ماند  
ماند گرد آلود، مهر و دفترش  
هر دو، رو کردند بر جای دگر  
دیگری برداشت کار داوری  
آن متاع زرق، بی بازار ماند  
بره‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای  
صحبتی از بدره‌های زر نبود  
از میان برخاست، صلح و کشمکش  
حرف قییم، دعوی طفل یتیم  
طاقه کشمیری، از زیر بغل  
زیر مسند، تا شود قاضی خموش  
عاقبت روزی، پسرا خواندپیش  
دیگرم کاری نمی‌آید ز دست  
هرچه من بردم، تو بعد از من ببر  
گر زیانش ده بود، سودش صد است  
گرم خواهی کرد این بازار را  
بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای  
از سخنها و اشارتهای من  
وانکه میبایست بارش برد، کیست  
هر چه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای  
ای پسر، دامی بنه چون دام من

قاضی بغداد، شد بیمار سخت  
هفته‌ها در دام تب، چون صید ماند  
مدعی، دیگر نیامد بر درش  
دادخواه و مردم بیدادگر  
آن دکان عجب شد بی مشتری  
مدتی، قاضی ز کسب و کار ماند  
کس نمی‌آورد دیگر نامه‌ای  
نیمه‌شب، دیگر کسی بر در نبود  
از کسی، دیگر نیامد پیشکش  
مانده بود از گردش دوران، عقیم  
بر نمی‌آورد بزاز دغل  
زر، دگر نهاد مرد کم فروش  
چون همی نیروش کم شد، ضعف بیش  
گفت، دکان مرا ایام بست  
تو بمسند بر نشین جای پدر  
هرچه باشد، باز نامش مسند است  
گر بدانی راه و رسم کار را  
سالها اندر دبستان بوده‌ای  
آگهی، از حکم و از فتوای من  
کار دیوانخانه، میدانی که چیست  
تو بسی در محضر من مانده‌ای  
خوش گذشت از صید خلق، ایام من

گر سراپا حق بود مفلس، دنی است  
هرچه از مظلوم میخواهی بگیر  
گر سند خواهند، باید کرد جعل  
هر که را پر شیرتر بینی، بدوش  
خدمت هر کس بقدر او کنم  
شامگه برگشت، خون آلوده دست  
روستائی زاده‌ای آمد ز راه  
که شبانگه ریختندم در سرای  
کودک شش ساله‌ام، دیوانه شد  
بره‌ام کشتند و بز بفروختند  
دیدباید، کاین چه ظلم و خودسری است  
داوری گر نیک خواهی، زر بده  
گفتمش، کمتر ز صد دینار نیست  
او همی رفت و منش رفتم ز پی  
قصه کوتاه گشت، رو درهم مکش  
همچو من، کوتاه نمیکردی سخن  
گفته‌های او اثر دیگر نداشت  
میفرستادی به زندانخانه‌اش  
من به تیغ این کار کردم مختصر  
راستی این بود و گفتم راستی  
سنگشان هر جا که رفت انداختند

حق بر آنکس ده که میدانی غنی است  
حرف ظالم، هرچه گوید می‌پذیر  
گاه باید زد به میخ و گه به نعل  
در رواج کار خود، چون من بکوش  
گفت، آری، داوری نیکو کنم  
صبحگاهان رفت و در محضر نشست  
گفت، چون رفتم بمحضر صبحگاه  
کرد نفرین بر کسان کدخدای  
خانه‌ام از جورشان ویرانه شد  
روغنم بردند و خرمن سوختند  
گر که این محضر برای داوری است  
گفتم این فکر محال از سر بنه  
گفت، دیناری مرا در کار نیست  
من همی گفتم بده، او گفت نی  
چون درستی کرد با من، کشتمش  
گر تو میبودی به محضر، جای من  
چونکه زر میخواستی و زر نداشت  
خیره‌سر میخواندی و دیوانه‌اش  
تو، به پنبه میبری سر، ای پدر  
آن چنان کردم که تو میخواستی  
زرشناسان، چون خدا نشناختند

۱۹۰ - نااهل

خار، آن گل دید و رو درهم کشید  
تنگ کردی بی ضرورت، جای ما  
زشتی رویت، فضا را تیره کرد  
این چه نقش است، این چه تار است، این چه بود  
عبرت است، این برگ ناهموار تو  
کاش میرونیید در جایب خسی  
هر که هستی، مایه دردسری  
گر که در آبیم و گر در آتشم  
نکتهی گر میرسد، از بوی ماست  
لیک ما را بیشتر بوئیده‌اند  
هیچ ننهادند نزدیک تو گام  
ما سرافرازیم و تو بی‌با و سر  
زشترونی، لیک گفتارت نکوست  
راست گفنی آنچه گفنی، راست راست  
یاوه‌ای گر خار بر روی گفت، گفت  
میکشیدیم از تفاخر دامنی  
کس نداند کز شما نیکوتریم  
از کجا دامان تو آوده‌ایم  
خیرگی بین، خار ناهموار را!  
گل شنیدستی که شد خار و خلید  
تو فرومایه، شدی ضرب‌المثل  
گل چه ارزد پیش تو، ای بوالهوس

نوگلی، روزی ز شورستان دمید  
کز چه روئیدی به پیش پای ما  
سرخ‌ی رنگ تو، چشم خیره کرد  
خسته گشت از بوی جانکاهت وجود  
حجالت است، این شاخه بی‌بار تو  
کاش برمیکند، زین مرزت کسی  
تو ندانم از کدامین کشوری  
ما ز یک اقلیم، زان با هم خوشیم  
شبمنی گر میچکد، بر روی ماست  
چون تو، بس درجوی و جر روئیده‌اند  
دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام  
تو همه عیبی و ما یکسر هنر  
گل بدو خندید کای بی‌مهر دوست  
همنشین چون تویی بودن، خطاست  
گلبنی کاندرا بیابانی شکفت  
می‌شکفتیم ار بطرف گلشنی  
تا میان خار و خاشاک اندریم  
ما کز اول، پاک طینت بوده‌ایم  
صحبت گل، رنجه دارد خار را!  
خار دیدستی که گل دید و رمید  
ما فرومایه نبودیم از ازل  
همنشینان تو خارانند و بس

تو چه میدانی چه ایم و کیستیم  
گر زوی روزی قفائی خورد، خورد  
خوشتن را در بلا انداختیم

پیش تو، غیر از گیاهی نیستیم  
چون کسی نااهل را اهلی شمرد  
ما که جای خویش را نشناختیم

۱۹۱ - ناتوان

که چون است با پیریت زندگی  
که معنیش جز وقت پیری ندانی  
چه می‌پرسی از دوره ناتوانی  
نماند در این خانه استخوانی  
تو گر میتوانی، مده رایگانی  
جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی  
که بازی است، بی‌مایه بازارگانی  
که در خواب بودم گه پاسبانی

جوانی چنین گفت روزی به پیری  
بگفت، اندرین نامه حرفی است مبهم  
تو، به کز توانائی خویش گوئی  
جوانی نکو دار، کاین مرغ زیبا  
متاعی که من رایگان دادم از کف  
هر آن سرگرانی که من کردم اول  
چو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم  
از آن برد گنج مرا، دزد گیتی

## ۱۹۲ - نامه به نوشیروان

بزرگمهر، به شیروان نوشت که خلق  
ز شاه، خواهش امنیت و رفاه کنند  
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند  
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند  
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان  
چرا به مظلومه، افزون بمال و جاه کنند  
چو کج روی تو، نپویند دیگران ره راست  
چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند  
به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای  
سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند  
جواب نامه مظلوم را، تو خویش فرست  
بسا بود، که دبیرانت اشتباه کنند  
زام کار، بدست تو چون سپرد سپهر  
به کار خلق، چرا دیگران نگاه کنند  
اگر بدفتر حکام، ننگری یک روز  
هزار دفتر انصاف را سپاه کنند  
اگر که قاضی و مفتی شوند، سفله و دزد  
دروغگو و بداندیش را گواه کنند  
بسمع شه نرسانند حاسدان قوی  
تظلمی که ضعیفان دادخواه کنند  
بیوش چشم ز پندار و عجب، کاین دو شریک  
بر آن سرنند، که تا فرصتی تباہ کنند

چو جای خودشناسی، بحیله مدعیان  
ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند  
بترس ز اه ستمدیدگان، که در دل شب  
نشسته‌اند که نفرین بیادشاه کنند  
از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی  
بیک اشاره، دو صد کوه را چو گاه کنند  
سند بدست سیه‌روزگار ظلم، بس است  
صحیفه‌ای که در آن، ثبت اشک و آه کنند  
چو شاه جور کند، خلق در امید نجات  
همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند  
هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه  
چنان مباش که بر موکب تو راه کنند  
مخسب، تا که نییچاند آسمانت گوش  
چنین معامله را بهر انتباه کنند  
تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران  
بهل، که قصه ز خاصیت گیاه کنند

## ۱۹۳ - نشان آزادگی

به سوزنی ز ره شکوه گفت پیره‌نی  
ببین ز جور تو، ما را چه زخمها بتن است  
همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست  
هماره فکر تو، بر پهلوئی فرو شدن است  
بیگفت، گره و رفتار من نداری دوست  
برو بگوی بدرزی که رهنمای من است  
وگرنه، بی سبب از دست من چه مینالی  
ندیده زحمت سوزن، کدام پیره‌ن است  
اگر به خارو خسی فتنه‌ای رسد در دشت  
گناه داس و تبر نیست، جرم خار کن است  
زمن چگونه تراپاره گشت پهلوو دل  
خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است  
چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی  
چه وصله‌ها که زمن بر لحاف پیرزن است  
بدان هوس که تن این و آن بیارایم  
مرا وظیفه دیرینه، ساده زیستن است  
ز در شکستن و خم گشتنم نیاید عار  
چرا که عادت من، با زمانه ساختن است  
شعار من، ز بس آزادگی و نیکدلی  
بقدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است  
همیشه دوختنم کار و خویش عریانم  
بغیر من، که تهی از خیال خویشتن است

یکی نباخته، ای دوست، دیگری نبرد  
جهان و کار جهان، همچو نرد باختن است  
بباید آنکه شود بزم زندگی روشن  
نصیب شمع، می‌پرس از چه روی سوختن است  
هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد  
عبث در آرزوی همنشینی بدن است  
میان صورت و معنی، بسی تفاوتهاست  
فرشته را، بتصور مگوی اهرمن است  
هزار نکته ز باران و برف میگوید  
شکوفه‌ای که به فصل بهار، در چمن است  
هم از تحمل گرما و قرن‌ها سختی است  
اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است

۱۹۴ - نغمه خوشه چین

کامروز، پای مزرعه رفتن نداشتم  
عیبش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم  
من جز سرشک گرم، بدامن نداشتم  
ایکاش، از نخست سر و تن نداشتم  
ایکاش، این وبال بگردن نداشتم  
من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم  
من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم  
من، یک گهر از این همه معدن نداشتم  
آن طعنه‌ها، که چشم ز دشمن نداشتم  
یارای انتقام کشیدن نداشتم  
مانا شنیده بود که ارزن نداشتم  
دیگر پنیر و گوشت، به مخزن نداشتم  
من قصد از زمانه بریدن نداشتم  
مانند چرخ، سنگ و فلاخن نداشتم  
افزود برف و چاره رفتن نداشتم  
پروای سردی دی و بهمن نداشتم  
اما چه سود، بهره ز دیدن نداشتم  
آسایشی ز دیده روشن نداشتم  
حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم  
آن روز، گوش پند شنیدن نداشتم  
زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

ز درد پای، پیرزنی ناله کرد زار  
برخوشه چینیم فلک سفله، گر گماشت  
دانی، ز من برای چه دامن گرفت دهر  
سر، درد سر کشید و تن خسته عور ماند  
هستی، وبال گردن من شد ز کودکی  
پیر شکسته را نفرستند بهر کار  
از حمله‌های شبرو دهرم خبر نبود  
صدمعدن است در دل هر سنگ کوه بخت  
فقرم چو گشت دوست، شنیدم ز دوستان  
گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست  
دیگر کبوترم بسوی لانه برنگشت  
از کلبه، خیره گریه پیرم نبست رخت  
بد دل، زمانه بود که ناگه ز من برید  
زانروی، چرخ سنگ بسر زد مرا که من  
هر روز بر سرم، سر موئی سپید شد  
من خود چو آتش، از شرر فقر سوختم  
ماندم بسی و دیده من شصت سال دید  
همواره روزگار سیه دید، چشم من  
دستی نماند که تا بدوزد قبای من  
روزی که بند گفتم بمن گردش فلک  
هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست

## ۱۹۵ - نغمه رفوگر

کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است  
صحبت من، با نخ و با سوزن است  
با من آنجا بخت بد، هم مسکن است  
گفتم اینک نوبت دانستن است  
خانه درویش، از دزد ایمن است  
قصه‌های دل، فزون از گفتن است  
روز و شب، گرگند و گیتی مکمن است  
اوفتادن، از قضا ترسیدن است  
چاره‌ام فردا به خواری مردن است  
تن، دو صد توش و نوا خواهد، تن است  
من نمیدانستم اینجا معدن است  
جامه‌ای دارم که چون پرویزن است  
گور خود، با نوک سوزن کردن است  
این نخستین مبحث نادیدن است  
کار سوزن، کار چشم روشن است  
این چراغ، اکنون دگر بی‌روغن است  
این فتادنها از آن گردیدن است  
بسکه سختی دید، امروز آهن است  
صد هزارش پارگی بر دامن است  
گفت فرصت نیست، وقت رفتن است  
کارگر، هنگام پیری کودن است  
گفتم این درس ز پای افتادن است

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد  
چه شب و روزی مرا، چون روز و شب  
من بهر جانی که مسکن میکنم  
چیره شد چون بر سیه، موی سپید  
نه دم و دودی، نه سود و مایه‌ای  
برگشای اوراق دل را و بخوان  
من زبون گشتم بچنگال دو گرگ  
ایستادم، گرچه خم شد پشت من  
گر نهم امروز، این فرصت ز دست  
سر، هزاران دردسر دارد، سر است  
دل ز خون، یاقوت احمر ساخته است  
جامه‌ها کردم رفو، اما به تن  
اینهمه جان کردن و سوزن زدن  
هر چه امشب دوختم، بشکافتم  
چشم من، چیزی نمی‌بیند دگر  
دیده تا یارای دیدن داشت، دید  
جرخ تا گردیده، خلق افتاده‌اند  
آنچه روزی در تنم، دل داشت نام  
بس رفو کردم، ندانستم که عمر  
گفتمش، لختی بمان بهر رفو  
خیره از من زیرکی خواهد فلک  
دوش، ضعف پیریم از پا فکند

دیر دانستم که گیتی رهزن است  
کشتم ادبار است و فقرم خرمن است  
نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است  
دوست، وقت تنگدستی دشمن است  
خون من، ایام را بر گردن است  
هر زمانم، مرگ در پیراهن است  
این چنین ارزش، بهیچ ارزیدن است  
این کفن، بر چشم تو پیراهن است  
دستمزد دست لرزان من است  
این سزای بردباری کردن است

ذره ذره، هر چه بود از من گرفت  
نیست جز موی سپیدم حاصلی  
من به صد خونابه، یک نان یافتم  
دشمنان را دوستتر دارم ز دوست  
هر چه من گردن نهادم، چرخ زد  
خسته و کاهیده و فرسوده‌ام  
ارزش من، پاره‌دوزی بود و بس  
من نه پیراهن، کفن پوشیده‌ام  
سوزنش صد نیش زد، این خیرگی  
بر ستمکاران، ستم کمتر رسد

۱۹۶ - نغمهٔ صبح

صبح آمد و مرغ صبحگاهی  
خفاش برفت با سیاهی  
در چشمه، بشوق جست ماهی  
شد وقت رحیل و مرد راهی  
زد نغمه، بیاد عهد دیرین  
شد پر همای روزه، زرین  
شب‌نم بنشست بر ریاحین  
بنهاد بر اسب خویشتن، زین  
هر مست که بود، هشیار است

کنند ز باغ، خار و خس را  
دزدید چو دیو شب، نفس را  
هنگام سحر، در قفس را  
بر سر نرسانده این هوس را  
گردید چمن، زمردین رنگ  
خوابید ز خستگی، شاهنگ  
بشکست و پرید صید دلتنگ  
بر پاش رسید ناگهان سنگ  
این عادت دور روزگار است

آراست بساط آسمانی  
بگریخت ستارهٔ یمانی  
رخشنده چو آب زندگانی  
وان مست شراب ارغوانی  
از جلوه‌گری، خور جهانتاب  
از باغ و چمن، پرید مهتاب  
جوشید ز سنگ، چشمهٔ آب  
مخمور فتاد و ماند در خواب  
مستی شد و نوبت خمار است

ای مرغک رام گشته در دام  
پر میزن و در سپهر بخرام  
بس چون تو، پرندگان گمنام  
با کوشش و سعی خود، سرانجام  
برخیز که دام را گستند  
کز پرشکن تو، پر شکستند  
جستند ره خلاص و جستند  
در گوشهٔ عافیت نشستند  
کوشنده همیشه رستگار است

همسایهٔ باغ و بوستان باش  
چون چهرهٔ صبح، شادمان باش  
تا چند کناره میگزینی  
تا چند ملول مینشینی

هم صحبت مرغ صبح‌خوان باش  
چالاک و دلیر و کاردان باش  
تا چند نژندی و حزینی  
در وقت حصاد و خوشه‌چینی  
آسایش کارگر ز کار است

آنگونه بپر، که پر نریزی  
بسیار مکن بلندخیزی  
گر صلح کنی و گر ستیزی  
گر سر بنهی و گر گریزی  
در دامن روزگار، سنگ است  
کافتادن نیک نام، ننگ است  
این نقش و نگار، ریو و رنگ است  
شاهین سپهر، تیز چنگ است  
صیاد زمانه، جانشکار است

بر شاخه سرخ گل، مکن جای  
منقار ز برگ گل، میارای  
در نارون، آشیانه منمای  
از بامک پست، دانه مربای  
کان حاصل رنج باغبان است  
گل، زیور چهر بوستان است  
برگش مشکن، که سایبان است  
کان دانه برای ماکیان است  
او طائر بسته در حصار است

از میوه باغ، چشم بر بند  
با روزی خویش، باش خرسند  
آنجا که پر است و حلقه و بند  
فرض است نیازموده را پند  
خوش نیست درخت میوه بی‌بار  
راهی که نه راه تست، مسپار  
دام ستم است، پای مگذار  
و آگاه نمودنش ز اسرار  
یغماگر و دزد، بی‌شمار است

آذوقه خویش، کن فراهم  
گه دانه بود زیاد و گه کم  
بی‌گل، نشد آشیانه محکم  
اندود نکرده‌ای و ترسیم  
زان میوه که خشک کرده دهقان  
همواره فلک نگشته یکسان  
بی‌پایه، بجا نماند بنیان  
ویرانه شود ز برف و باران  
جاوید نه موسم بهار است

در لانه دیگران منه گام  
بی‌رنج، کسی نیافت آرام  
زشت است ز خلق خواستن وام  
خاشاک ببر، بساز لانه  
بی‌سعی، نخورد مرغ دانه  
تا هست ذخیره‌ای بخانه

از دست مده، بفکرت خام  
امنیت ملک آشیانه  
این پایه خرد، استوار است  
خوش صبحدمی، اگر توانی  
بر دامن مرغزار بنشین  
بال و پرتو، کنند خونین  
چون در ره دور، دیر مانی  
چون فتنه رسد، تو رخت برچین  
گر رسم و ره فرار دانی  
این نکته، چو درس زندگانی  
آویزه گوش کن، که پروین  
در دوستی تو پایدار است

## ۱۹۷ - نکته‌ای چند

هر که با پاکدلان، صبح و مسائی داد  
زهد با نیت‌پاک است، نه با جامهٔ پاک  
شمع‌خندید بهر بزم، از آن معنی سوخت  
سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو  
هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود  
گرگ، نزدیک چراگاه و شبانه رفته بخواب  
مور، هرگز بدر قصر سلیمان نرود  
گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده  
فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود  
صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین  
دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد  
ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد  
خنده، بیچاره ندانست که جانی دارد  
بت‌پرستی مکن، این ملک خدائی دارد  
باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد  
بره، دور از رمه و عزم چرائی دارد  
تا که در لانهٔ خود، برگ و نوائی دارد  
آخر این در گرانمایه بهائی دارد  
وقت رستن، هوس نشو و نمائی دارد  
آنکه چون پیر خرد، راهنمائی دارد

## ۱۹۸ - نکوهش بیجا

که تو مسکین، چقدر بدبوئی  
زان ره از خلق، عیب میجوئی  
نشود باعث نکورونی  
بصف سرو و لاله میروئی  
یا ز ازهار باغ مینوئی  
تو هم از ساکنان این کوئی  
تو خود، این ره چگونه میپوئی  
اول، آن به که عیب خود گوئی  
تو چرا شوخ تن نمیشوئی

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز  
گفت، از عیب خویش بی خبری  
گفتن از زشترونی دگران  
تو گمان میکنی که شاخ گلی  
یا که همبوی مشک تاتاری  
خوشتن، بی سبب بزرگ مکن  
ره ما، گر کج است و ناهموار  
در خود، آن به که نیکتر نگری  
ما زبونیم و شوخ جامه و پست

## ۱۹۹ - نکوهش بی خبران

که این گروه، چه بی همت و تن آسانند  
رهین منت گندم فروش و دهقانند  
چرا برای رهائی، پری نیفشانند  
همی نشسته و برخوان ظلم مهمانند  
جز این بساط بساط دگر نمیدانند  
عجب گرسنه و درمانده و پریشانند  
نه زیر کند، از آن پای بند زندانند  
بجد و جهد، گر این حلقه را بیچانند  
هنوز شیفته این بنا و بنیانند  
که این قبیله گرفتار دام انسانند  
ز بستن ره ما، خلق در نمی مانند  
درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند  
گه موازنه، یاقوت و سنگ یکسانند  
که زیرکان، همه در کار خویش حیرانند  
چه رنگها که درین نقشهای الوانند  
خبر نداد، گرانند یا که ارزانند  
قرار شد که زبردست را نرجانند  
گمان مبر که درافتادگان، گرانجانند  
که هر چه بیش بدانند، باز نادانند  
بمیل گر نشینی، بجبر بنشانند  
مباشران قضا، میزنند و میرانند  
جساب خود چه نویسیم، چون نمیخوانند

همای دید سوی ما کیان بقلعه و گفت  
زبون مرغ شکاری و صید روباهند  
چو طائران دگر، جمله را پر و بال است  
همی فتاده و مفتون دانه و آبنند  
جز این فضا، به فضای دگر نمیگردند  
شدند جمع، تمامی بگرد مثنی دان  
نه عاقلند، از آن دستگیر ایامند  
زمانه، گردنشان را چنین نیچانند  
هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما  
بگفت، این همه دانستی و ندانستی  
شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست  
سوی بسیط زمین، گر تو را فتد گذری  
ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند  
درین حصار، ز درماندگان چه کار آید  
چه حیلها که درین دامهای تزویرند  
نهفته، سودگر دهر هرچه داشت فروخت  
در آن زمان که نهادند پایه هستی  
نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم  
درین صحیفه، چنان رمزا نوشت قضا  
بکاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی  
ترا بر اوج بلندی، مرا سوی پستی  
حدیث خویش چه گوئیم، چون نمیپرسند

چه آشیان شما و چه بام کوتاه ما  
تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال  
به تیره روز مزین طعنه، کاندزین تقویم  
از آن کسیکه بگرداند چهره، شاهد بخت  
درین سفینه، کسانی که ناخدا شده اند  
ره وجود، بجز سنگلاخ عبرت نیست

همین بس است که بکروز، هر دو ویرانند  
کمالها همه انجام کار، نقصانند  
نوشته شد که چنین روزها فراوانند  
عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند  
تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند  
فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند

۲۰۰ - نکوهش نکوهیده

که سر و روی ما سیاه مکن  
همه را سوی ما نگاه مکن  
جاه مفروش و اشتباه مکن  
زین مکان، خیره عزمراه مکن  
وقت شیرین خود تباه مکن

جعل پیر گفت با انگشت  
گفت، در خویش هم دمی بنگر  
این سیاهی، سیاهی تن نیست  
باتو، رنگ تو هست تا هستی  
سیه، ای بی خبر، سپید نشد

۲۰۱ - نوروز

وزید و کرد گیتی را معنبر  
بباغ و راغ، بد پیغام آور  
عروسان چمن را بست زیور  
سترد از چهره، گرد بید و عرعر  
بسیط خاک شد پر لؤلؤ تر  
درختان را بتارگ، سبز چادر  
نیوشاندند رنگین حله در بر  
هوا گردید مشکین و معطر  
زمرد، همسر یاقوت احمر  
بسر بنهاد نرگس، افسر زر  
بکردار پریرویان کشر  
زمین، چون صحف انگلیون مصور  
گهی پیدا و دیگر گه مضمهر  
جهان، ز الوده کاریها مطهر

سپیده دم، نسیمی روح پرور  
تو پنداری، ز فروردین و خرداد  
برخسار و بتن، مشاطه کردار  
گرفت از پای، بند سرو و شمشاد  
ز گوهر ریزی ابر بهاری  
مبارکباد گویان، در فکندند  
نماند اندر چمن یک شاخ، کانرا  
ز بس بشکفت گوناگون شکوفه  
بسی شد، بر فراز شاخساران  
بتن پوشید گل، استبرق سرخ  
بهاری لعبتان، آراسته چهر  
چمن، با سوسن و ریحان منقش  
در اوج آسمان، خورشید رخشان  
فلک، از پست رانیها مبرا

## ۲۰۲ - نهال آرزو

شاعر در جوزای ۱۳۰۳، از مدرسه اناثه امریکائی تهران فارغ التحصیل شد، قطعه ذیل را برای جشن فارغ التحصیلی کلاس خود سروده است.

ای نهال آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای باغبانان تو را، امسال سال خرمی است شاخ و برگت نیکنای، بیخ و بارت سعی و علم خرم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد	غنچه بی‌باد صبا، گل بی‌بهار آورده‌ای زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای این هنرها، جمله از آموزگار آورده‌ای برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده‌ای
غنچه‌ای زین شاخه، ما را زب دست و دامن است پستی نسوان ایران، جمله از بی‌دانشی است زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ما به که هر دختر بداند قدر علم آموختن	همتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است مرد یا زن، برتری و رتبت از دانستن است شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است
زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری از چه نسوان از حقوق خویشتن بی‌بهره‌اند دامن مادر، نخست آموزگار کودک است با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم	بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری نام این قوم از چه، دورافتاده از هر دفتری طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری

### ۲۰۳ - نیکی دل

با بد و نیک جهان، ساختن است  
آز را پشت سر انداختن است  
بردن اینجا، همه را باختن است  
کاندر اندیشه تیغ آختن است  
دیو را دیدن و نشناختن است  
توسن عمر تو، در تاختن است  
خوشر از کاخ برافراختن است

ای دل، اول قدم نیکدلان  
صفت پیشروان ره عقل  
ای که با چرخ همی بازی نرد  
اهرمن را بهوس، دست مبوس  
عجب از گمشدگان نیست، عجب  
توزبون تن خاکسی و چو باد  
دل ویرانه عمارت کن

۲۰۴ - هرچه بادآباد

چون تو، کس تیره‌روزگار مباد  
تو، گرفتار ما و ما آزاد  
تیر و اسفند و بهمن و مراد  
گه بخرمن و زم، زمان حصاد  
کوتوال سپهر نفرستاد  
غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد  
مژده شادی و نوید مراد  
از چنار و صنوبر و شمشاد  
خاک جمشید و استخوان قباد  
گاه در بلخ و گاه در بغداد  
من چنین سرفراز و نیک نهاد  
اوفتادم، زمانه‌ام تا زاد  
ای خوش آنکس که تا رسید افتاد  
منعم و بینوا و سفله و راد  
پایه سست است و خانه بی‌بنیاد  
نشوی آخر، ای حکیم استاد  
اندر انبان، چه توشه ماند و زاد  
چند گونی ز آذر و خورداد  
که، درین چاه ژرف پا ننهاد  
قفل این راز را، کسی نگشاد  
تو و ما را هر آنچه داد، او داد  
نشد آباد، این خراب آباد

گفت با خاک، صبحگاهی باد  
تو، پریشان ما و ما ایمن  
همگی کودکان مهد منند  
گه روم، آسیا بگردانم  
بیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق  
برگها را ز چهره شویم گرد  
من فرستم باغ، در نوروز  
گاه باشد که بیخ و بن بکنم  
شد ز نیروی من غبار و برفت  
گه بباغم، گهی بدامن راغ  
تو بدینگونه بدسرشت و زیون  
گفت، افتادگی است خصلت من  
اندر آنجا که تیرزن گیتی است  
همه، سیاح وادی عدمیم  
سیل سخت است و پرتگاه مخوف  
هر چه شاگردی زمانه کنی  
رهروی را که دیوراهنماست  
چند دل خوش کنی بهفته و ماه  
که، درین بحر فتنه غرق نگشت  
این معما، بفکر گفته نشد  
من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی است  
هر چه معمار معرفت کوشید

چه تفاوت میان اصل و نژاد  
چه توان کرد، هر چه باداباد  
من اگر آهنم، تو گر پولاد  
پیش حکم قضا، چه خاک و چه باد

چون سپید و سیه، تبه شدنی است  
چه توان خواست از مکاید دهر  
پتک ایام، نرم سازدمان  
نزد گرگ اجل، چه بره، چه گرگ

۲۰۵ - همنشین ناهموار

کاوخ از رنج دیگ و جور شرار  
نه رهی دارم از برای فرار  
نه فکندن توان ز پشت، این بار  
از چه رو، کرد آسمانم خوار  
من کجا و چنین مهیب حصار  
نتوانم دمی گرفت قرار  
از چه شد کارم، این چنین دشوار  
از چه دریای من شکست این خار  
سوختم زار و ناله کردم زار  
خود شدم در نتیجه بیمقدار  
رونق از من گرفت فصل بهار  
چهره گل بدامن گلزار  
لاله‌اش بود و سبزه بودش تار  
از گل و خار سرو و بید و چنار  
از چه بیرونم این زمان ز شمار  
دهر، کار مرا نمود انکار  
ماندم اکنون چون نقش بر دیوار  
آخر کار، خود شدم بیمار  
روشن آئینه دلم زنگار  
نه فروغیم ماند بر رخسار  
شعله‌ام همدم و شرارم یار  
زین چنین کار داشت باید عار

آب نالید، وقت جوشیدن  
نه کسی میکند مرا یاری  
نه توان بود بردبار و صبور  
خواری کس نخواستم هرگز  
من کجا و بلای محبس دیگ  
نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش  
از چه شد بختم، این چنین وارون  
از چه در راه من فتاد این سنگ  
راز گفتم ولی کسی نشنید  
هر چه بر قدر خلق افزودم  
از من اندوخت، طرف باغ، صفا  
یاد باد آن دمی که می‌شستم  
یاد باد آنکه مرغزار، ز من  
رستنیها تمام طفل منند  
وقتی از کار من شماری بود  
چرخ، سعی مرا شمرد بهیچ  
من، بیک جا، دمی نمی‌ماندم  
من که بودم پزشک بیماران  
من که هر رنگ شستم، از چه گرفت  
نه صفائیم ماند در خاطر  
آتش همنشین و دود ندیم  
زین چنین روز، داشت باید ننگ

کاردانی چو من، در آخر کار  
بسکه بر خاطر من نشست غبار  
رنج ما را، نخورد کس تیمار  
این چنینم کساد شد بازار  
بهوای عدم، روم ناچار  
طمع دوستی و لطف مدار  
نشده، ای دوست، مردم هشیار  
نبود از کار خویش، برخوردار  
کرد هنگام پختنت بیدار  
که ز دودت شود سیاه کنار  
این نصیحت، بگوش جان بسیار  
چرخ ازین کارها کند بسیار  
تا بود روزگار آینه‌دار  
نکته‌ای کس نخواند زین اسرار  
منشین با رفیق ناهموار  
نخریدند لوگو شهروار  
کس ز پیکان نخواست، جز پیکار  
طوطیان را چه کار با مردار  
هیچ‌گه نیست گفته چون کردار

هیچ دیدی ز کار درماند  
باختم پاک تاب و جلوه خویش  
سوز ما را، کسی نگفت که چیست  
با چنین پاکی و فروزانی  
آخر، این آتشم بخار کند  
گفت آتش، از آنکه دشمن تست  
همنشین کسی که مست هویست  
هر که در شوره‌زار، کشت کند  
خام بودی تو خفته، زان آتش  
در کنار من، از چه کردی جای  
هر کجا آتش است، سوختن است  
دهر ازین راهها زند بیحد  
نقش کار تو، چون نهان ماند  
پرده غیب را کسی نگشود  
گرت اندیشه‌ای ز بدنامی است  
عاقلان از دکان مهره‌فروش  
کس ز خنجر ندید، جز خستن  
سالکان را چه کار با دیوان  
چند دعوی کنی، بکار گرای

۲۰۶ - یاد یاران

ای جسم سیاه مومیائی  
با حال سکوت و بهت، چونی  
آژنگ ز رخ نمیکنی دور  
معلوم نشد به فکر و پرسش  
گر گمره و آزمند بودی  
کو آنهمه عجب و خودنمائی  
در عالم انزوا چرانی  
ز ابروی، گره نمیگشائی  
این راز که شاه یا گدائی  
امروز چه شد که پارسائی  
با ما و نه در میان مائی

وقتی ز غرور و شوق و شادی  
بودی چو پرندگان، سبکروح  
آنروز، چه رسم و راه بودت  
بیکان قضا بسر خلیدت  
صد قرن گذشته و تو تنها  
پا بر سر چرخ می نهادی  
در گلشن و کوهسار و وادی  
امروز، نه سفله‌ای، نه رادی  
چون شد که ز پا نیوفتادی  
در گوشهٔ دخمه ایستادی  
گوئی که ز سنگ خاره زادی

کردی ز کدام جام می نوش  
بر رهگذر که، دوختی چشم  
بند تو، که بر گشود از پای  
در عالم نیستی، چه دیدی  
دست چه کسی، بدست بودت  
کاین گونه شدی نژند و مدهوش  
ایام، ترا چه گفت در گوش  
بار تو، که برگرفت از دوش  
کاینسان متحیری و خاموش  
از بهر که، باز کردی آغوش  
دیری است که گشته‌ای فراموش

شاید که سمند مهر راندی  
آفت زدهٔ حوادثی را  
از دامن غرقه‌ای گرفتی  
هر قصه که گفتنی است، گفتی  
نانی بگرسنه‌ای رساندی  
از ورطهٔ عجز و ارهاندی  
تا دامن ساحلش کشاندی  
هر نامه که خواندنیست، خواندی

پهلوی شکستگان نشستی  
از پای فتاده را نشاندی  
فرجام، چرا ز کار ماندی

گوئی بتو داده‌اند سوگند  
این دست که گشته است پرچین  
کردست هزار مشکل آسان  
بنموده به گمرهی، ره راست  
شاید که به بزمگاه فرعون  
بگشوده ز پای بنده‌ای، بند  
بگرفته و داده ساغری چند

کو دولت آن جهان خداوند

زان دم که تو خفته‌ای درین غار  
بس پاک دلان و نیک کاران  
بس جنگ، به آشتی بدل شد  
بس زنگ که پاک شد به صیقل  
بس باز و تذرو را تبه کرد  
گردنده سپهر، گشته بسیار  
آلوده شدند و زشت کردار  
بس آینه را گرفت زنگار  
بس آینه را گرفت زنگار  
شاهین عدم، بچنگ و منقار

ای یار، سخن بگوی با یار

ای مرده و کرده زندگانی  
بس پادشهان و سرافرازان  
بس رمز ز دفتر سلیمان  
بگذشت چه قرن‌ها، چه ایام  
بس کاخ بلند پایه، شد پست  
ای زنده‌مرده، هیچ دانی  
بردند بخاک، حکمرانی  
خواندند به دیو، رایگانی  
گه با غم و گه بشادمانی  
اما تو بجای، همچنانی

بر قلعه مرگ، مرزبانی

شداد نماند در شماری  
نمرود و بلند برج بابل  
مانا که ترا دلی پریشان  
در راه تو، اوفتاده سنگی  
دزدیده، بچهره سیاهت  
با کار قضا نکرد کاری  
شد خاک و برفت با غباری  
در سینه تپیده روزگاری  
در پای تو، در شکسته خاری  
غلتیده سرشک انتظاری

در رهگذر عزیز یاری

جا داشته کودکی سخنگو	شاید که ترا بروی زانو
گاهیش نشانده‌ای به پهلو	روزیش کشیده‌ای بدامن
بوسیده گهت و سر گهی رو	گه گریه و گاه خنده کرده
یک لحظه، ترا گرفته بازو	یکبار، نهاده دل به بازی
پرسیده ز شهر و برج و بارو	گامی زده با تو کودکانه
در پای تو، هیچ مانده نیرو	
وین نکته ز غافلان نهفتی	گرد از رخ جان پاک رفتی
حرفی ز گذشته‌ها نگفتی	اندرز گذشتگان شنیدی
با عبرت و بمی و بهت، جفتی	از فتنه و گیرو دار، طاقی
ای دوست، چه دادی و گرفتی	داد و ستد زمانه چون بود
چون شد که تو ماندی و نرفتی	اینجا اثری ز رفتگان نیست
چشم تو نگاه کرد و خفتی	

این قطعه را در تعزیت چه ریزرگوار خود سروده ام

<p>میشه اربود که شد باعث ویرانی من          درک گرگ تو شد اربو هفت گفتم          خاک زندان تو گشت ارم زندانی من          چو تو را بردم بخت بد به ناطقانه من          کاش میخورد غم بسیر با ما مانده من          آه ازین عطا که نوشته به پیشانی من          به تو در ظلمت ارمی نورانی من          قدم برین کن از مهر به مهمانی من          تا بخوانند درین صفا پریشانی من          چه تفاوت گفته شد بر بگریانی من</p> <p>غم تنهایی و هجر دور و حیرانی من          که شکر هست ارمی گلستانی من          ز چه مفعود شد را رگ کانی من          آب و رنگت چه شد اربود نمانی من          که در گوش تدار به نواخوانی من          از عجب بعد تو با کیمت نمانی من !</p>	<p>چه ر آن تیشه که بر خاک تو زد دست ابر          وی هفت نام نهادند به بر گرت دادند          مه گردون ادب بود در خاک تشر          از نه انست من دزد قفا آگم بود          آنکه در زیر زمین ناد در دمانت          بسو خاک تو رفتم خط پاکت خواندم          رفتم و روز مرا تیره تر از شب کردم          بنواشتک و غم و حسرت همه مهمان شدند          صفی در زانظار همان میدارم          در سپاه حجب سر بگریان دیده است</p> <p>عضو جمعیت حق گستر و دیگر خنوزی          گل و ریجان کد امین چسنت نبودند          من که قدر گهر پاک تو میدانستم          من که آب تو ز سر حشمت دل میدادم          من یکی مرغ غزل خوان تو بودم چه تباد          گنج خود خواندم و رفتم و گنج اشتهیم</p>
---	--

## این قطعه را با سنگ نزار خودم سرودم ام

انترچرخ ادب پر دین است	اینکه خاک همیشه بالین است
هر چه خواهر کنش شیرین است	گر چه جز بلخی از ایام نه در
سائز فاقمه و یاسین است	ما حب آینه گفتار امروز
دل بی دوست دلی نمکین است	دوستان به که زور یاد کنند
سنگ بر سینه بی سنگین است	خاک در دیده بر جان نرسد
هر که را چشم حقیقت بین است	بنیاد این ستر و عبرت گیرد
آخرین منزل هستی این است	هر که با شرف و زهر با پر سی
چون برین قطعه رسد میکند است	آدم هر چه تو انگر باشد
چاره نیکم و ادب نیکین است	اندر آنجا که قضا عهده کند
دبر را رسم و ره دیرین است	زادن و کشتن و پنهان کردن
فاطر را سبب نیکین است	خرم آن کس که در این نمند گاه

دیوان اشعار پروین اعتصامی  
پایان بخش ششم

پایان